گفت‌وگو با آگوتا کریستوف، نویسنده سه‌گانه «دوقلوها»

نوشتن سپردن خود به دست رویاست

| ترجمه اصغر نوری |

آگوتا کریستوف، متولد ۳۰ نوامبر ۱۹۳۵ در مجارستان، ۲۷ ژوئیه ۲۰۱۱ در سوییس درگذشت. او سال ۱۹۵۶ بعد از شکست انقلاب ضد کمونیستی مجارستان، به دلیل فعالیت‌های سیاسی شوهرش مجبور شد به همراه او کشور را ترک کند و در شهر نوشاتل واقع در بخش فرانسوی زبان سوییس ساکن شود. کریستوف که قبلا شعرهایی به زبان مادری‌اش سروده بود، طی سال‌های طولانی و با تحمل مرارت‌های زیاد زبان فرانسه را یاد گرفت و نوشتن به این زبان را آغاز کرد. سال ۱۹۸۶، او با انتشار رمان «دفتر بزرگ» به نویسنده‌ای جهانی تبدیل شد. این رمان، جلد اول از یک سه‌گانه بود که با رمان‌های «مدرک» (۱۹۸۹) و «دروغ سوم» (۱۹۹۱) ادامه پیدا کرد. پس از انتشار سه‌گانه «دوقلوها» که به بیش از ۳۰ زبان - و زبان فارسی، نشر مروارید - ترجمه شد و شهرت جهانی برای کریستوف به ارمغان آوردند، او فقط یک رمان دیگر به نام «دیروز» نوشت که سال ۱۹۹۵ چاپ شد. از این تاریخ به بعد، کریستوف نوشتن هیچ اثری را به آخر نرساند. وسواس شدید در نوشتن از طرفی و ابتلا به بیماری از طرف دیگر، باعث شد او کم‌کم نوشتن را متوقف کند. کتاب‌هایی که بعد از سال ۱۹۹۵ منتشر شدند، آثاری بودند که کریستوف آنها را در سال‌های قبل نوشته بود: دو مجموعه نمایشنامه به نام‌های «زمان خاکستری» (۱۹۹۸) و «هیولا» (۲۰۰۷)، یک کتاب اتوبیوگرافیک به نام «بیسواد» (۲۰۰۴) و یک مجموعه داستان به نام «فرقی نمی‌کند» (۲۰۰۵). سال ۲۰۰۵، مجله معتبر ادبی فرانسه، مگزین لیته‌رر، گفت‌وگویی با این نویسنده کم‌حرف و گریزان از هیاهوی ادبیات انجام داد، که برگزیده این گفت‌وگو را در زیر می‌خوانید.

دو کتاب اخیرتان، «فرقی نمی‌کند» و «بیسواد»، از متن‌های بازیافته تشکیل شده‌اند.

دقیقا. کلا فراموش‌شان کرده بودم، میان کاغذها و دست‌نوشته‌هایی بودند که به آرشیوهای ادبی کتابخانه ملی سوییس فروخته بودم‌شان. درخواستی از یک ناشر ایتالیایی داشتم. سفارش دادم میان آرشیوها بگردند و این متن‌ها را پیدا کردند. ناشر فرانسوی که از همان اول کارهایم را چاپ کرده (le Seuil)، تصمیم گرفت متن‌هایی را چاپ کند که «فرقی نمی‌کند» را تشکیل می‌دهند و انتشارات زوئه در ژنو متن‌های کوچک اتوبیوگرافیک را چاپ کرد. «بیسواد» بلافاصله بازتاب خوبی گرفت، در سوئیس، فرانسه و حتی در بخش آلمانی زبان سوئیس.

بعضی از صحنه‌های مجموعه داستان «فرقی نمی‌کند» را در رمان‌هایتان دیده‌ایم؛ مثلا صحنه‌ای در داستان «کانال» که مردی در یکی از خیابان‌های شهر سوخته‌اش، یک شیر کوهی را می‌بیند، در رمان «دروغ سوم» هم آمده بود.

داستان‌های این کتاب، اولین متن‌هایی هستند که به فرانسه نوشته‌ام. وقتی در مجارستان بودم، شعر می‌نوشتم. سال‌های اول اقامتم در سوییس به این کار ادامه دادم. این شعرها در یک مجله ادبی برای مجارستانی‌های در غربت چاپ شدند. بعد، یک بورس یادگیری زبان فرانسه گرفتم که دانشگاه نوشاتل به خارجی‌ها می‌داد؛ هیچ چیز از زبان فرانسه نمی‌دانستم، نه خواندن، نه نوشتن. شروع کردم به یادگیری این زبان. اوایل، یک جور بازی بود، تا بدانم امکان دارد بتوانم یاد بگیرم یا نه. این متن‌های کوچ و بسیار ناهمگون - کوتاه، بلند، رئالیستی، سورئالیستی - نتیجه تلاش‌هایم برای نوشتن به فرانسه هستند. آن موقع، اهمیت زیادی برایم نداشتند.

در آخر کتاب «بیسواد» می‌گویید که نوشتن به فرانسه، «چالشی برای یک بیسواد» بود. آن موقع به دو زبان می‌نوشتید؟

طی یک مدت کوتاه. ولی من در محیطی زندگی می‌کردم که همه فرانسه حرف می‌زدند، خودم هم با بچه‌هایم فرانسه حرف می‌زدم. شب‌ها که شروع می‌کردم به نوشتن، طبیعتا فرانسه خودش را به من تحمیل می‌کرد. با نوشتن نمایشنامه شروع کردم. ساده‌تر بود: دیالوگ‌ها شبیه حرف‌هایی در می‌آمدند که اطرافم می‌شنیدم. هیچ توصیفی در کار نبود، فقط باید حرف‌های شخصیت‌ها را می‌نوشتم. خوب پیش رفت. نمایشنامه‌هایم در سالن‌های کوچک اطراف نوشاتل اجرا شدند و بعدها در رادیوی سوییس. از این دوره به بعد، فقط به فرانسه می‌نویسم. هنوز مجاری حرف می‌زنم، ولی دیگر به این زبان نمی‌نویسم. وقتی نوشتن «دفتر بزرگ» را شروع کردم، اوایل برایم مثل نوشتن صحنه‌های یک نمایشنامه بود.

اما صحنه‌های بسیار خاص؛ درواقع زندگی خصوصی خودتان را به نمایش می‌گذاشتید، این‌طور نیست؟

بله درست است، ابتدا می‌خواستم یک زندگینامه بنویسم. بعد، کم‌کم، عوض شد. نه تنها چیزهایی را که با برادرم تجربه کرده بود، بلکه چیزهایی را هم نوشتم که دیده بودیم یا برایمان تعریف کرده بودند یا دور و برمان اتفاق افتاده بود. آخر سر، نمی‌شود گفت چیزی که نوشته‌ام یک زندگینامه است. در دفترهای دوقلوها چیزهای زیادی از زندگی من آمده است، اما تمام‌شان واقعی نیست. مثلا، درواقعیت، برادرم یک سال از من بزرگتر بود. چیزی که نوشته شده کم‌کم جای واقعیت را می‌گیرد. اما به هر حال، این شخصیت‌ها ساختگی هستند، فایده‌ای ندارد تلاش کنیم چیزهای راست یا دروغ این کتاب را از هم تشخیص بدهیم.

شما در این کتاب به پسر تبدیل شده‌اید، چرا؟

وقتی این رمان را شروع کردم، می‌نوشتم «برادرم و من» و این من، یک دختر بود. ولی این «برادرم و من» مدام تکرار می‌شد و به نظرم خیلی سنگین می‌آمد، آخر سر نوشتم «ما». این «ما» به دو پسر اشاره می‌کرد. درواقعیت هم، من و برادرم مثل دو بچه دوقلو همیشه

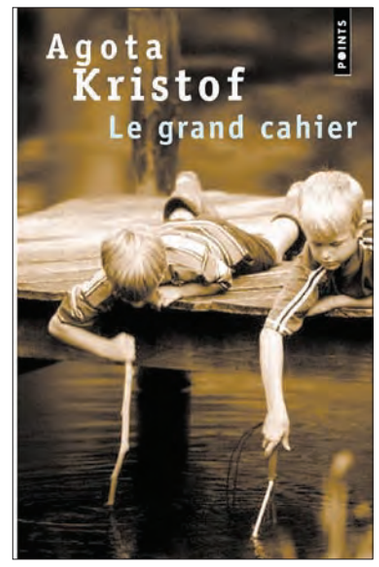

با هم بودیم، همه کارهای احمقانه را با هم می‌کردیم. پس این «ما» - دو پسر دوقلو - به نظرم مثل یک چیز قطعی و درست آمد.

بچه‌هایی که شما توصیف می‌کنید، همین دوقلوهای گرفتار جنگ، نسبت به خودشان و دیگران سنگدل هستند.

آنها برای دفاع از خودشان مجبورند سنگدل باشند.

خود شما هم همین طور بودید؟

تاحدی، بله.

«مدرک»، رمان دوم سه‌گانه، روایت دیگری به دست می‌دهد از حوادثی که در «دفتر بزرگ» اتفاق افتاده‌اند. از همان اول، طرح این سه جلد را ریخته بودید؟

ابدا. رمان اول با چنان موفقیتی روبه‌رو شد که بلافاصله نوشتن دومی را شروع کردم. نوشتن زندگی دوقلوها را ادامه دادم، در حالی که قبلا به این موضوع فکر نکرده بودم. رمان دوم که درآمد، با خودم گفتم این داستان دیگر برایم تمام شده است. ولی نه، مجبور بودم کتاب دیگری بنویسم که ماجرایش بعدها اتفاق می‌افتاد. دوقلوها همراه من پیر شده بودند. کلاوست . درست در سنی به مجارستان برمی‌گردد، که من به کشورم برگشتم. بعد از سه‌گانه، نیاز داشتم از زندگی خودمان موقع آمدن به سوییس بنویسم. در این کتاب چهارم هم خیلی چیزها را عوض کردم؛ «دیروز» به نظر شبیه یک رمان زندگینامه‌ای (اتوبیوگرافیک) نیست، با وجود این، زندگینامه‌ای‌تر از همه کتاب‌هایم است. در این رمان از خودکشی ۴ نفر از همراهانمان می‌گویم که مثل ما از مجارستان آمده بودند اما نتوانستند تبعید را تحمل کنند.

همه متن‌های «بیسواد» واقعی هستند؟

می‌شود گفت بله. در این متن‌ها واقعیت دستکاری نشده. ولی با نظم و ترتیب انتخاب نشده‌اند. این متن‌ها را برای یک مجله آلمانی زبان سوییسی نوشته بودم. هر ماه، باید متن بزرگی می‌نوشتم، دو صفحه و نیم، که بلافاصله به آلمانی ترجمه می‌شد. باید چیزی برای نوشتن پیدا می‌کردم و همین چیزهایی که نوشته‌ام یادم می‌افتادند. «مدرک» را تازه منتشر کرده بودم و مشغول نوشتن «دروغ سوم» بودم. این متن‌های کوچک نوشتن رمانم را عقب می‌انداختند. نوشتن یک متن در هر ماه، برای من قرارداد سنگینی بود.

بعد از «دیروز» دیگر چیز تازه‌ای منتشر نکرده‌اید. نمایشنامه‌هایتان سال ۱۹۹۸ منتشر شده‌اند، آثارتان همه جای دنیا ترجمه شده است، اما تا همین سپتامبر گذشته، دیگر چیز تازه‌ای به ناشر نداده‌اید. این متن‌هایی هم که اخیرا منتشر شده به گفته خودتان قدیمی هستند. چه اتفاقی افتاده؟

چندسال است که تقریبا دست از نوشتن کشیده‌ام. حس یک جور توقف را دارم. نوشتن چند متن را شروع کردم، ولی گذاشتم‌شان کنار و حتی همان‌طور ناتمام فرستادم‌شان به آرشیو کتابخانه ملی سوییس. فقط متن آخر را پیش خودم نگه داشته‌ام. هنوز اینجاست. امیدوارم تمامش کنم. اما ساعت‌ها پشت سرهم می‌گذرد و من دست به آن نمی‌زنم. جلو نمی‌رود.

چه کسی حرف می‌زند، چه کسی می‌نویسد: مساله اصلی کتاب‌های شما همین است!

بله، همیشه. و هنوز به آن لحظه روشنگری نرسیده‌ام که ایده اصلی ظاهر می‌شود و آخر سر همه چیز آن‌طور که من دوست دارم نظم پیدا می‌کند. برای این کتاب، هنوز به آن حال و هوایی نرسیده‌ام که موقع نوشتن سه‌گانه داشتم. نمی‌توانم بهتر از آن دوره بنویسم. این کتاب نمی‌تواند بهتر از کتاب‌های قبلی باشد. پس به زحمتش نمی‌ارزد.

> **فجایع زیادی وجود دارد، زندگی‌های وحشتناکی هست، همه جا، نه فقط در کشورهایی که دچار کمبود همه چیز هستند. همه جای دنیا، افرادی هستند که بیمار به دنیا می‌آیند یا والدینی که بچه‌هایشان را از دست می‌دهند. زندگی من غم‌انگیز نبوده. به‌رغم جنگ، کودکی شادی داشتم. بعد، بچه‌هایم زندگی را برایم شاد کردند. بدترین بخش زندگی‌ام، شوهرهایم بودند**

شما درون شخصیت‌هایتان - که همگی می‌نویسند - نوعی ضرورت نوشتن را توصیف می‌کنید که به ضرورت زندگی پیوند می‌خورد. خودتان هم‌چنین نیاز و ضرورتی را حس می‌کنید؟

نه. گاهی وقت‌ها این دغدغه خاطر را دارم. می‌روم سراغ همین کتابی که مشغولش هستم، چیزهایی را که نوشته‌ام می‌خوانم و چند صفحه اضافه می‌کنم. ولی همیشه قبل از آن که تمام شود، دست می‌کشم. حتی این اواخر، دیگر اصلا نمی‌نویسم.

نوشتن خسته‌تان می‌کند؟

دلم می‌خواست رمان پلیسی بنویسم. یک بار سعی کردم. قبلا یک نمایشنامه برای رادیو نوشته بودم که پلیسی بود. می‌توانست نقطه شروع یک رمان باشد. ولی به اندازه کافی درباره عملکرد پلیس و دادگاه‌ها نمی‌دانستم. حس می‌کنم توانایی نوشتن رمان‌های پلیسی را ندارم، همین رمان‌هایی که خواندن‌شان را خیلی دوست دارم.

پس شما در حالتی هستید که به عنوان مثال برای یکی از شخصیت‌هایتان در کتاب «فرقی نمی‌کند» توصیف کرده‌اید. مردی که برایش «خوشبختی در چیز کمی خلاصه می‌شد: گردش در خیابان‌ها، قدم زدن در کوچه‌ها و نشستن وقتی خسته می‌شود.»

بله، البته به جز قدم زدن. پاهای من مشکل دارد و از خانه بیرون نمی‌روم مگر وقتی که ناچار شوم، مثلا برای خرید.

پس به جابه‌جایی در آپارتمان‌تان اکتفا می‌کنید و اغلب اوقات نشسته هستید، بدون هیچ هدف مشخصی. نوعی کمال در این جور زندگی حس نمی‌کنید؟

هیچ چیز خاصی حس نمی‌کنم.

زندگی برایتان کافی است؟

بله، بیدار شدن موقع صبح برایم کافی است. ساده‌ترین شکل زندگی راضی‌ام می‌کند. دیگر لازم نیست دنبال چیز دیگری باشم. از مسافرت بیزارم. جز بچه‌هایم هیچ چیز دیگری را دوست ندارم. هیچ میلی برای انجام کار به خصوصی ندارم.

حس نمی‌کنید که بعضی از کتاب‌ها کمک‌تان کرده‌اند؟ «کتاب مقدس» نقش بزرگی در «دفتر بزرگ» بازی می‌کند، درواقع تنها کتابی است که دوقلوها دارند.

«کتاب مقدس»، کتاب بزرگی است. در مجارستان آن را خیلی خوانده‌ام. موقع جوانی، با ایمان بودم، پروتستان. ولی از وقتی آمده‌ام سوییس، دیگر «کتاب مقدس» را نمی‌خوانم. حتی یک نسخه از آن توی آپارتمانم ندارم. در «دفتر بزرگ»، بچه‌ها «کتاب مقدس» را پیدا می‌کنند، خیلی به دردشان می‌خورد ولی از این رو که کتاب دیگری ندارند.

نوشته‌اید «یک کتاب هر قدر هم که غم‌انگیز باشد، نمی‌تواند به غم‌انگیزی زندگی باشد.» زندگی شما غم‌انگیز بوده است؟

فجایع زیادی وجود دارد، زندگی‌های وحشتناکی هست، همه جا، نه فقط در کشورهایی که دچار کمبود همه چیز هستند. همه جای دنیا، افرادی هستند که بیمار به دنیا می‌آیند یا والدینی که بچه‌هایشان را از دست می‌دهند. زندگی من غم‌انگیز نبوده. به‌رغم جنگ، کودکی شادی داشتم. بعد، بچه‌هایم زندگی را برایم شاد کردند. بدترین بخش زندگی‌ام، شوهرهایم بودند.

در کتاب «فرقی نمی‌کند»، صحنه‌های بسیاری وجود دارد که یادآور زوج‌ها هستند و درواقع صحنه‌های شادی نیستند. در داستان «دعوت»، یک شوهر می‌خواهد جشنی به مناسبت تولد همسرش ترتیب دهد، ولی درواقع خود همسر مجبور می‌شود به همه کارها برسد و فقط دوستان مرد به جشن می‌آیند.

همین‌طور بود. از این دست ماجراها زیاد سرم آمده. من دو بار ازدواج کرده‌ام و از ازدواج می‌ترسم. خیلی خوشحالم که این ازدواج‌ها را از سر گذراندم و زنده از آنها بیرون آمدم. به خاطر بچه‌ها ارزشش را داشت، ولی شوهرها! برادر کوچکم که از مجارستان آمده بود، با دیدن رفتار شوهر دومم به من گفت: «با این وضع، زندگی در یک کشور آزاد هیچ فایده‌ای برای تو ندارد!»

در کتاب‌های شما عشق‌های زیادی نیست.

من مردها را خیلی دوست دارم، به شرط این که شوهر نباشند! ولی نوشتن قصه‌های عاشقانه به هیچ دردی نمی‌خورد، کار مبتذلی است. من به کتاب‌های عاشقانه می‌گویم کتاب‌های زنانه. هیچ فایده‌ای ندارند.

در عوض، رویا جایگاه مهمی در کتاب‌های شما دارد.

عاشق خوابیدنم چون می‌دانم رویا می‌بینم، وارد موقعیت‌هایی می‌شوم که هرگز نمی‌توانیم در واقعیت ملاقات‌شان کنیم، مواجه با چیزهای شگفت‌انگیز. در عوض، کابوس هم می‌بینم: کابوس مدرسه یا شوهر! خیلی دوست داشتم بروم مدرسه بازی کنم یا همشاگردی‌هایم را ببینم، ولی تکلیفی که باید انجام می‌دادیم خوشایند نبود. ترجیح می‌دادم بخوانم. خواندن را خیلی زود یاد گرفتم، در ۴ سالگی و بعدها می‌نوشتم: از ۱۳، ۱۴ سالگی، دفترهای مدرسه‌ام را که برمی‌گرداندی، پر از شعر بود. در مدرسه شبانه‌روزی بودم و باید سر خودم را گرم می‌کردم؛ برای خودم می‌نوشتم!

در رمان «دیروز»، یک توالی بین رویا و واقعیت وجود دارد که با تفاوت بین عنوان‌ها در فهرست کتاب مشخص شده‌اند. وقتی شخصیت رویا می‌بیند، فصل‌ها عنوان دارند. وقتی در واقعیت است، از اولین جمله فصل، جای عنوان هم

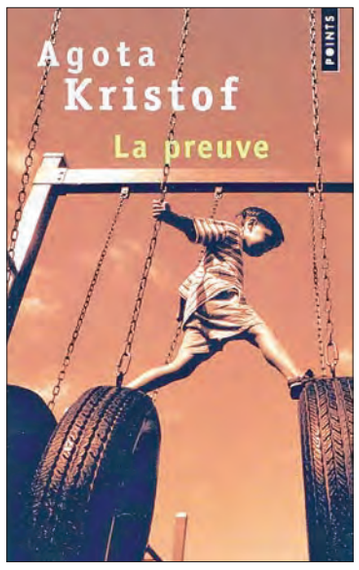

استفاده می‌شود.

نه، فصل‌هایی که عنوان دارند، چیزهایی هستند که شخصیت می‌نویسد.

وقتی می‌نویسیم، شاید در حالتی نزدیک به رویا هستیم

بله، درست است، اغلب همین‌طور است: نوشتن، یعنی سپردن خود به دست چیزی که شبیه رویاست و رویاها به نوشته برمی‌گردند.

گاهی وقت‌ها دل‌تان می‌خواهد در رویا به مجارستان برگردید؟

دو برادرم هنوز در مجارستان زندگی می‌کنند و من اغلب می‌روم آن‌جا. وقتی آن‌جا هستم، چیزی درونم طنین می‌اندازد که میل زندگی به من می‌دهد. دلم می‌خواست در کوژگ ساکن شوم، همان شهری که در سه‌گانه توصیف می‌شود و دوقلوها در آن زندگی می‌کردند، در خانه مادربزرگ. ولی متوجه شدم اگر آن‌جا ساکن شوم، دوباره بیگانه می‌شوم. فکر می‌کنم بهتر است در سوییس بمانم.

نگاه

نوشتاری درباره «دفتر بزرگ»، کتاب اول «دوقلوها»

سردی و ستیزه خویی

| اسلاوی ژیژک | ترجمه نورا موسوی‌نیا |

وقتی برای اولین‌بار شنیدم شخصی درباره آگوتا کریستوف حرف می‌زند، فکر کردم تلفظ نادرست اروپای شرقی از آگاتا کریستی است؛ اما به‌زودی پی بردم که آن آگوتا، همان آگاتا نیست و وحشت کارهای آن آگوتا به‌مراتب بیش از کارهای آگاتا است. دنیای داستانی آگوتا کریستوف «پست‌مدرن» است (سه‌گانه او به سبکی کاملا متفاوت نوشته شده‌اند و به‌رغم روایت اتفاق‌های یکسان اغلب یکدیگر را نفی می‌کنند، گرچه این روایت‌های متفاوت، آن «چیز» آسیب‌زا را که احتمالا اتفاق افتاده است ترسیم می‌کنند) اما نثر کریستوف با سادگی محض خود و جملاتی که گزارش‌های مدرسه ابتدایی را به خاطر می‌آورد، کاملا ضد پست‌مدرن است.

«دفتر بزرگ» داستان دو پسربچه دوقلوست که در سال‌های آخر جنگ جهانی دوم و ابتدای سال‌های کمونیسم، با مادربزرگ‌شان در یکی از شهرهای مجارستان زندگی می‌کنند. (بعدا می‌فهمیم هیچ معلوم نیست که به‌راستی دو برادر وجود دارد یا تنها یک نفر است با توهم دیگری، پاسخ لاکانی چنین است: آنها بیش از یک نفر و کمتر از دو نفرند. دوقلوها ۱ +a هستند: یک سوژه که خمیرمایه درونش بیش از خودش است.) دوقلوها مطلقا ضداخلاق‌اند آنها دروغ می‌گویند، اخاذی می‌کنند، می‌کشند و در عین حال معصومیت قابل اعتماد اخلاق را درنهایت خلوصش تاب می‌آورند. چند مثال در این زمینه کفایت می‌کند. یک روز، یک سرباز فراری گرسنه را در جنگل پیدا می‌کنند و برایش چیزهایی را که می‌خواهد می‌برند:

«وقتی با غذا و پتو برمی‌گردیم، می‌گوید:

-شما مهربانید.

می‌گوییم:

- ما نمی‌خواهیم مهربان باشیم. این چیزها را برای‌تان آوردیم چون شما واقعا بهشان احتیاج داشتید. همین.» (ص ۴۸)

> **و اینک نقطه‌ای که بر آن پا سفت می‌کنم، آن چیزی که دلم می‌خواهد باشم: یک هیولای اخلاقی فاقد همدردی؛ کاری را می‌کنم که باید انجام داد، در یک تلاقی ترسناک از خودانگیختگی کور و فاصله باز تابنده، به دیگران کمک می‌کنم در حالی که از نزدیکی نفرت‌انگیزشان سر باز می‌زنم اگر بیشتر مردم این را دوست داشته باشند**

کاری از سر عشق، اگر اصلا چنین عشقی در کار بوده باشد! خدمتکار، نزدیک‌ترین دوست کشیش است؛ یک زن جوان که کارهای دم دستی خانه را انجام می‌دهد سپس وقتی گله‌ای از آدم‌های گرسنه همراه نظامی‌ها از وسط شهر می‌گذرند:

«نزدیک به ما، دستی لاغر از جمعیت بیرون می‌آید، دستی کثیف دراز می‌شود، صدایی درخواست می‌کند:

-نان.

خدمتکار، بالبخند، حرکتی می‌کند برای دادن باقیمانده نان و کره و مربایش؛ به دست درازشده نزدیک می‌شود بعد، با خنده‌ای بلند، تکه‌نان را می‌برد به دهانش، گاز می‌زند و می‌گوید:

-«من هم گرسنه‌ام!» (ص ۱۱۱)

دوقلوها تصمیم می‌گیرند او را تنبیه کنند: کمی ماده منفجره در کوره اجاق آشپزخانه‌اش می‌گذارند؛ صبح وقتی خدمتکار آتش روشن می‌کند، اجاق منفجر می‌شود و او را از ریخت می‌اندازد. در این راستا، باید بگویم تصور وضعیتی که خودم را برای آن آماده می‌کنم برای من آسان است؛ این که بدون هیچ دغدغه خاطر اخلاقی، یک نفر را در کمال خونسردی بکشم، حتی اگر بدانم این شخص کسی را به دست خود نکشته است. هنگام خواندن گزارش‌هایی از شکنجه در رژیم‌های نظامی آمریکای لاتین، شبح یک دکتر قاعده‌مند نفرت‌انگیز را دیدم که به شکنجه‌گرهای واقعی کمک می‌کرد تا کارشان را به بهترین شیوه انجام دهند: او قربانی را معاینه می‌کرد و این کار را زیر نظر داشت، اجازه می‌داد شکنجه‌گرها بدانند که قربانی تا چه اندازه می‌تواند مقابل شکنجه تاب بیاورد، چه نوع شکنجه‌ای درد تحمل‌ناپذیری دارد و ... باید اعتراف کنم که اگر من با چنین شخصی روبه‌رو می‌شدم، وقتی می‌دانستم شانس کمی وجود دارد تا او را مجبور به رعایت عدالت قانونی کنم و از طرفی فرصتی پیش می‌آمد که یواشکی بکشمش، راحت دست به این کار می‌زدم، بدون ذره‌ای پشیمانی در مورد «به‌چنگ گرفتن قانون در دست‌های خودم.» آنچه در این‌گونه موارد تعیین‌کننده است دوری از افسون شر است که ترغیبمان می‌کند شکنجه‌گرها را در حد گناهکارانی اهریمنی به عرش ببریم، ازاین‌رو که توانایی غلبه بر ملاحظات خرد اخلاقی را دارند و با آزادی تمام دست به عمل می‌زنند. شکنجه‌گرها «فراسوی» خیر و شر نیستند، بلکه از آن سطح پایین‌ترند؛ آنها «قهرمانانه» از قواعد مشترک اخلاقی ما سرپیچی نمی‌کنند، بلکه به‌سادگی فاقد چنین قواعدی هستند. برگردیم به «دفتر بزرگ»: دو برادر از کشیش اخاذی می‌کنند؛ او را تهدید می‌کنند که به همه می‌گویند با لب شکری چه کرده است، دختری که برای زنده ماندن به کمک نیاز دارد. از کشیش هفته‌ای یک بار پول می‌خواهند. او ترسیده می‌پرسد:

« این کار هیولایی است. هیچ می‌دانید الان مشغول چه کاری هستید؟»

-بله، آقا. اخاذی.

-تو این سن... رقت‌انگیز است.

-بله، رقت‌انگیز است که ما مجبور شویم به این کار دست بزنیم. ولی لب‌شکری و مادرش خیلی پول لازم دارند.» (ص ۷۵)

در این اخاذی هیچ نفع شخصی در بین نیست: بعدها، حتی دوستان صمیمی کشیش هم می‌شوند. وقتی لب‌شکری و مادرش می‌توانند روی پای خودشان بایستند و زنده بمانند، از گرفتن پول کشیش سر باز می‌زنند: «نگهش دارید. شما به اندازه کافی پول دادید. پول‌تان را وقتی می‌گرفتیم که خیلی ضروری بود. حالا، خودمان به اندازه کافی پول درمی‌آوریم تا به لب‌شکری هم بدهیم. تازه بهش یاد داده‌ایم کار کند.» (ص ۱۳۹) انجام وظیفه سرد و بی‌روح در قبال دیگران به جایی می‌رسد که از آنها می‌خواهند به وقت لزوم بکشندشان: «گریه نکنید، مادربزرگ. این کار را می‌کنیم؛ اگر واقعا همین را می‌خواهید، انجامش می‌دهیم.» (ص ۱۷۴)

از قرار معلوم معصومیت و چنان رفتار درونی به‌هیچ‌وجه مانع به وجود آمدن فاصله‌ای باز تابنده، سرد و هیولایی با دیگران نمی‌شود. یک روز، دوقلوها لباس‌های کثیف و پاره می‌پوشند و شروع به گدایی می‌کنند؛ زنی رد می‌شود و به آنها سیب و بیسکویت می‌دهد. یک زن دیگر موهای شان را نوازش می‌کند. یک زن دیگر به آنها پیشنهاد می‌کند که به خانه‌اش بیایند و براش کار کنند تا بهشان غذا بدهد.

«جواب می‌دهیم:

-ما دل‌مان نمی‌خواهد برای شما کار کنیم، خانم. دل‌مان نمی‌خواهد نان و سوپ شما را بخوریم. گرسنه نیستیم.

زن می‌پرسد:

-پس واسه چی گدایی می‌کنید؟

- برای این که بدانیم این کار چه تاثیری روی آدم می‌گذارد و برای این که عکس‌العمل مردم را ببینیم

در حال رفتن داد می‌زند:

-جوجه‌ولگردهای کثیف! بی‌تربیت‌های پررو! موقع برگشتن، سیب‌ها، بیسکویت‌ها، شکلات و سکه را پرت می‌کنیم توی چمنزار بلند کنار جاده.

نوازش روی موهای‌مان را نمی‌شود پرت کرد.» (ص ۴۰)

و اینک نقطه‌ای که بر آن پا سفت می‌کنم، آن چیزی که دلم می‌خواهد باشم: یک هیولای اخلاقی فاقد همدردی؛ کاری را می‌کنم که باید انجام داد، در یک تلاقی ترسناک از خودانگیختگی کور و فاصله باز تابنده، به دیگران کمک می‌کنم در حالی که از نزدیکی نفرت‌انگیزشان سر باز می‌زنم اگر بیشتر مردم این را دوست داشته باشند؛ دنیا جای خوشایندی می‌شد که در آن، سردی و سبعیت، جای احساسات را می‌گرفت.

آگوتا کریستوف، در میانسالی